

خاطره نویسی

عمه خانم

عمه خانم چند روزی بود که میهمان مادر بزرگ بود. عمه خانم با همان قد کوتاه و ریزه میزه و با همه ی اخم های صورتش مهربان بود. هر وقت به خانه ی مادر بزرگ می رفتم او را مشغول نماز خواندن می دیدم. از مادر بزرگ می پرسیدم : مادر بزرگ عمه چرا غذا نمیخوره؟؟ چرا تلوزیون نگاه نمی کنه؟ مادر بزرگ با صدای بلند می خندید و می گفت خوراک و تفریح عمه خانم نماز خوننده دختر جان . من هم باورم میشد و به کوچه می رفتم همانطور که با بچه های کوچه بازی می کردم مدام به این فکر می کردم که مگر میشود آدم بدون غذا خوردن زنده بماند.

همیشه از رادیوی کوچک عمه خانم صدای قرآن و اذان می آمد. و یک ساعت زنگ دار قرمز همراهش بود که برای نماز شب بیدار بشود. از وقتی دو تا از پسرهایش شهید شده بودند فقط با نماز و صحبت با خدا بود که دلش آرام می گرفت. و انگار هر دقیقه و هر ساعت دلش برای پسرهایش تنگ میشد که سجاده اش همیشه آماده بود . و چشم هایش همیشه خیس بود.

وقتی در کوچه بازی می کردیم غروب آفتاب که می شد صدای اذان در کوچه می پیچید و عمه خانم چادر مشکی کش دار می پوشید، طوری که ابروهایش دیده نمیشد و با کیف مخصوص نمازش در کوچه پیدایش می شد. و ما با صدای بلند می گفتیم سلام . و عمه خانم طوری که لبخند کوچکی کنار لبش می آمد و جمع می شد جواب می داد سلام عمه جان.

وقتی غروب مثل همیشه عمه خانم چادر چاقچول کرده بود و کیف نمازش را بر دست گرفته بود فکری به خاطرم رسید. این بار بعد از سلام به عمه خانم گفتم: عمه میشه فردا ما هم با شما بیایم مسجد؟

تا به حال مسجد نرفته بودم و مطمئنم بچه های کوچه هم مثل من بودند . همه ی بچه ها مشتاق شدند و گفتند ما هم میایم. عمه به ما نگاهی انداخت و گفت: خب مسجد برای همه است اونجا خونه ی خداست . چرا که نه. پس دیر نکنید و به موقع حاضر باشید. فردا که آمد من و دوستان هم بازی کوچه مان زیاد بازی نکردیم و برای رفتن به مسجد حاضر بودیم . خیلی خوشحال بودیم.

ما هم مثل عمه کیف برداشته بودیم اما مثل اینکه کیف ما با کیف عمه خانم فرق داشت. نماز مغرب را که خواندیم تا شروع نماز عشا هر کدام از کیفمان نان و پنیر و خیار در آوردیم تا بخوریم . چشم های عمه گرد شده بود و زبانش در دهانش گیر کرده بود . دلیل عصبانیتش را نفهمیدیم و به لقمه هایمان گاز می زدیم .

نماز عشا که خوانده شد . عمه خانم با عصبانیت به همه ی ما نگاهی انداخت و گفت دیگر با من به مسجد نیاین.

جلوتر از ما حرکت می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت. به خانه مادر بزرگ رسیدیم همه ی داستان را برای مادر بزرگ تعریف کردم با صدای بلند خندید . و دلیل عصبانیت عمه خانم را برایم گفت . از آن به بعد با مادر بزرگ قرار گذاشتیم هر روز غروب آفتاب که نزدیک می شد چادرم را می پوشیدم و جلوی در منتظر می شدم تا با هم به مسجد برویم .

مادر بزرگ همیشه عطر یاسش زودتر از خودش به خانه ی ما می رسید . تا مسجد مثل باد می دودیم و به مسجد که می رسیدیم بوی گلاب با عطر یاس مادر بزرگ مخلوط می شد . به گمانم بوی بهشت بود .

مادر بزرگ بیمار شد. دیگر در کوچه ی ما بوی یاس نیامد و دیگر مثل باد ندویدم و صدای اذان که می آمد من هم مثل عمه خانم دلتنگ می شدم . و چشمانم خیس خیس می شد . درست مثل همین الان.....

الناز عرب سرهنگی